

هماره سکوت هست و نیست

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

هماره سکوت هست و نیست

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

هشت / ه / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به مطلق وجود
وجود مطلق

هستی گامی فراتر برمی دارد
نه به سان تصویری
که ما را در آن زندانی کرده است

بل به سان صورتی
که به رفتن می رود
شدن را می شود

و من تبسم خود را
به تو می سپارم
فراموش نکن
که لب من می خندد

نگاه خردسال مرا
تنها مادرم می فهمد

اشک تو
بر گونه من می ریزد

دوست داشتن
و زمزمه دهر
دوست داشتن
و باور اهل

چهار

زندگی
و شتاب
و تأمل آن

یک دم نمی رماند تو را
یک دم رها نمی کند من را

صفحة دوازده

مبهم
مغشوش
و گنگ می نماید

هستی پرسشی که به هیچ می رسد
و سوی ناپیدایی که تاریک است

شش

فراز خلوت آسمان
سکوت گسترده ابرها
خاموشی نفس گیر باد
نظاره صامت آفتاب

صدای به هم خوردن بالها
فریاد مرغابیهای بی پروا

صفحة چهارده

دیری نیاید
گلی داد
و پژمرده گشت

نه به خاطر تو
نه به خاطر من
و نه به خاطر هزاران بهار آفتابی دیگر
که به چشم ما نمی آید

سخن نمی گوید
حیرت می آفریند
حرف از گفتنش متبلور می شود
جان از شنیدنش پر می گشاید
نه در هیأت انسان است
نه در هیأت ملک
نه در هیأت حاضر است
نه در هیأت عدم

مطلق وجود و وجودِ مطلق
وجودِ وجود و مطلقِ مطلق

به حریر حضور تو دست می ساید
بودن تو را می ستاید
در روبروی تو می ایستد
از روبروی تو در می آید
از تو عبور می کند
در توره می سپارد

تو را لمس می کند
اگرچه تو را لمس نمی کند
تو را لمس نمی کند
اگرچه تو را لمس می کند

با تو بیدار شدم
در رویایی که من
در آن به خواب رفته بودم
فرصت کوتاه بود
و من بسیار داشتم که بگویم

واپسین نگاه تو
از چشم من بیرون نمی رود

فرصت گفتن را
در هر بار دیدارمان
تا به آخر بر زبان می آورد

در فاصله دو قلب
که کودکی از میان آن می گذشت
نسیم گل را می بوسید
گل بر نسیم لبخند می زد

تنهایی
تنهایی انسان
خلوت عریان حیات
خلوت عریان

آنکه به یک اشارت
پای به جهان می گذارد
آنکه به یک اشارت
از جهان می رود

سيزده

تو را کسی به انتظار ننشسته است

تو می خوابی

لحظه می خوابد

روز می خوابد

هفته می خوابد

ماه می خوابد

سال می خوابد

سال بعد از سال می خوابد

صفحة بیست و یک

چهارده

در اشک غرق می شوم

دردا که سرنوشت ما نیز این گونه است

صفحة بیست و دو

ما در مانده ایم
و دنیا در مانده است
هم چون رخوت زنگار بسته و اژدهایی
که مضمون سرد فراموشی را
در خود حمل می کنند

در چه هنگامی زیسته ایم
هیچ نمی دانم

از چه سخن می گوید

ژرفتر از شادمانی سرور است

ژرفتر از سرور حضور است

ژرفتر از حضور سکوت است

در آستانهٔ راه
به خاک می افتد
صورت بر خاک
خاک بر رخسار خویش می برد
در فراغ او اشک می افشاند بی حساب
خاک از سرشک دیده اش سیراب می گردد

جوانه ای سر باز می کند
در برابر او در خاک
می خندد عالمی بر این عالم پاک

واژه هایی که به کار می برد
به تصویر نزدیکترند
تا به معنی

اگر تصویر نبود معنی نبود
اگر معنی نبود تصویر چه بود

نوزده

تابوت و جسد تو را
در محدوه گورستان رها کرده بودند
مگر می شود باور کرد
که تو را دفن نکرده باشند

مگر می شود باور کرد
که بر روی قبری تهی گریه می کردند

پنجره را بگشای
من در اینجا ایستاده ام
از نام و قبیله خود بریده ام
از میراث و خانواده خود دست کشیده ام

تو برای این دیدار گامی بردار
بی پروا تنها قدمی پیش بگذار

بیست و یک

و او را نیز بی کلاه
در میان خاک جای می دهند

رهگذری که سر مست و مسرور
در هنگام گفتن درود
یا به نشانهٔ بدرود
کلاه خود را از سر بر می داشت

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به حضور

عشق

باور

دلدادگی

سرمست از حضور هستی
در سماع و جذبہ
در بزم حیات
دست افشان و پای کوبان است

بگذار که خانقاه تو
میزبان همگان باشد
به جان منت پذیرند
و حق گزارند

چگونه صدا کنم تو را که از دیوارها
و حصارهای پیرامون من بگذرد
از زمین فاصله بگیرد
به محل تو در کنار دیگر ستارگان برسد

در آنجا نیز نیستی
می دانم
اگرچه تصویر تو را می بینم

رفت و رفت
تا سرگشته جهان شد
سرگردان در راه
سروش سفر
مسافر لحظه ها شد

خوبه خورد
در هست و نیست
از هستی و نیستی نیز بی اطلاع شد

گم می کند
و باز می یابد
خاطرات خود را به خاطر می آورد

از یاد برده است که اکنون
خود نیز تنها یک خاطره است

مگر تو دوباره باز آیی
تا لحظه ای آرامش
در خاطر خسته اش جای گیرد

او در خاطر او هست
خاطر او در کدام سوی است

شش

در قلب او چیزی شکفته است
همچون بوی یاس
همچون عطری غریب
همچون وجدی بی دلیل
همچون شوری پایدار

نه

به واژه در نمی آید

صفحة سی و هشت

هفت

و حیات ما
می رود
و باز می آید

گم می کند
و باز می یابد

صفحة سی و نه

راه می افتد
و می رود
به هر سوئی می دود
به هر طرف سر می زند

کودکی که کودک نام دیروز او بود
امروز به راستی سرگردان است

نه

دست مرا بگيريد
صدا مي كند عابر نابينا مرا

مي پرسم
حيات را چگونه مي بيني
مي گويد
به همان گونه كه مي برد تو را

به هر کجا که باد می وزد
پر می کشد

پرنده
و زیارت مهر
پرنده
و ضیافت ماه

گهواره کودکی او را
چه کسی تکان می داد

گم شده است
در پی خود می گردد
گم شده است
در پی تو می گردد

دوازده

و آن وقت که نیستیم

آنچه می رود تغییر می یابد
آنچه می ماند پیوسته در حال تغییر است

صفحة چهل و چهار

سيزده

ناگزير تن به راه مي سپارد
سالهاي سال است كه در راه است

بهدت زده باقى مي ماند
در آن وقت كه در آبگينه اي
تصوير خود را باز مي يابد

صفحة چهل و پنج

چهارده

بازگشت مرا انتظار می کشند
کی باز خواهم گشت
نمی دانم

همه چیز را مرگ به تعویق می اندازد

صفحة چهل و شش

پانزده

و من دوست دارم تو را

زیرا تو دوست می داری چیزی را
که من دارم دوست

صفحة چهل و هفت

آرام می چرخد
و به اطراف خود می نگرد
اتاق در نور شمع
و شمع در دستان او می لرزد

با خود می گوید
چرا هیچ کسی در خانه او را نمی زند

که گفته بود که او
صبح فردا را نخواهد دید

در پُرسه او
همه با هم
به گرد هم آمده اند
نه

نه خویش

نه دیگری

هیچ کس هیچ نمی یابد

و اسم اعظم
و چهار واژه دیگری را
که او تکرار می کرد

و آن شب
که ظلمت و تاریکی
بر کوی ما
بر خانه ما سایه افکند

نوزده

مَثَل از گذشته های دور می آورند

و آیا انسان
از گذشته های دور خود
تا به امروز
هیچ تغییری نکرده است

صفحة پنجاه و یک

بیا که با هم به تماشا برویم
آوازه ها طنین خود را
هیچ از یاد نبرده اند

در پس هر رنگی نوری
در پس هر خاموشی
عروج و امید و آرزویی نهفته است

بیست و یک

از راه می رسد
می گوید درود

تا به خود می آیم
می گوید بدرود

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به خلوتِ آفرینش
سرنوشتِ منظور

یک

در بین زمین و آسمان
به سفر می رود

راستی چرا سفر آسمانی او
این قدر بلند و طولانی شده است

صفحة پنجاه و هفت

صدای تو
مرا امیدوار می کند
همچون صدای او
که مرا به خود می آورد

زندگی هم آوازی دارد
کوره راه های دور افتاده هم آوازی دارند
طاق های شکسته هم آوازی دارند
مردمان فراموش شده هم آوازی دارند

و در این جا
دیگر جایی برای ماندن
باقی نمانده است

مرا تا به کجا می بری
مرا کی باز می خوانی
مرا کی به سوی خود می بری

در میان هلهله باد
به خود می آید

کیست آن دختر کوچک
که گیسوی زمزمه به گریه می بافد

از پس تمامی رنگها
و صداهاى آشنا
تنها يك صدا
تو را به خود مى خواند

يك صدا
روزگارى كه گذشت

شش

و سرنوشت او
پا به پای او در راه است
تاریک
پریده رنگ

همچون روح شب
که چون فرا می رسد
به او شب به خیر می گوید
با او به خواب می رود

صفحة شصت و دو

زندگی را تقسیم می کردند
دوستی
آب
نان را تقسیم می کردند

پس چرا آنان در گرسنگی
در تنهایی می میرند
پس چرا آنان زندگی را
از زندگانی باز می دارند

نام کتابها را می خواند
و می گذرد

زندگی
شهر بی عنوان
خانه متروک
سرخوشی ناتمام
فرشته شکسته بال
مردۀ بی نام

و فردا نیز این گونه است
چون شب که از نیمه خود بگذرد
فردایی دیگر نام می گیرد

همچون امروز
همچون صورت هر روز

تیلہ بازی
 آک دولک
 قایم باشک
 آتل متل توتوله
 تاب خوردنِ بر درخت
 پای برهنه دویدن با باد
 پای برهنه دویدن تا ماه
 با ستارگان حرف زدن
 گفتن کلاغ پر
 گنجشک پر
 چرا کودک باقی نماندند

یازده

بگوی

بر روی زبان توست واژه ای
که متعلق به همگان است

صفحة شصت و هفت

دوازده

در بودن تو
بودن من جای می گیرد

در رفتن تو
بودن می میرد

صفحة شصت و هشت

سيزده

تو را مبهوت کرده است
من را حيران

او را دو چشم هست
اما نمى بيند اين اتفاق را

صفحة شصت و نه

چهارده

و زندگی ما

به لحظه آخرین خود
نزدیک می گشت
دهان تهی
هوای تلخ

صفحة هفتاد

پانزده

از مشرق فلک
تا مغرب شفق
همه یک نام دارد
امروز

راستی امروز برای خود
برای دیگران چه کردی

صفحة هفتاد و یک

شانزده

او با تمامی هستی خود
بیدار بود

آیا اگر نبود
چیزی از حیات کم نبود

صفحة هفتاد و دو

هفده

و سال از مرز خود می گذرد
و چندین و چند هزار ساله می شود

آنگاه تو نیز در می یابی
که شب و روز دیگری نیز
در حال آمدن است

صفحة هفتاد و سه

از تبار بودن
از سلاله رفتن

از کدامین آنان می آید
که این چنین بی تاب و بی قرار
نه به ماندن دل می دهد
و نه به داشتن دل می سپارد

نورده

و حیات آن
که اعتبار سادگی است

روبروی تو می نشیند
پر و بال می تکاند
و بعد
به سوی دیگر پر می کشد

صفحة هفتاد و پنج

نبودم
صفر بودم
که با بودن آن یک
خود را باور می کردم

صفر اگر به اندازه دنیا هم بشود
باز صفر ست
آن یکِ یکتاست
که همواره شگفتی می آفریند

بیست و یک

و آنگاه خویش را
با دیدن خویش
تنها گذاشت

از آن سخن به فراوانی
به زبان می رانیم
نه
هیچ از آن نمی دانیم

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چہارم

بہ آگاہی
و سرور ابدی
ابدیت آگاہی
ابدیت سرور

یک

دوردست
باوری دیگر

و آنانی که دوست می دارند
و آنانی که دوست نمی دارند

صفحة هشتماد و یک

بعد از رفتن تو
مبهوت مانده است
خیره باقی مانده است

چند قطره اشک
بر گونه اش می چکد
چند قطره اشک
بر دستهایش می ریزد

چشم فرو بسته است
همچنان خاموش است

چه چیزی او را
به تعویق می اندازد
زندگی
یا مرگ

با هم
در کنار هم
خمیازه می کشند
دست بر روی دست می گذارند
و به تاریکی می نگرند

اگرچه صبح در راه است
اگرچه سپیده صبح را می بینند

و او
از حظ بودنش
بر خود می بالد

بر ما چه گذشته است
که این گونه غمگین
این گونه افسرده هستیم

به خاک می سپارد خود را
پیش تر از آن که دیگران
به خاک بسپارند او را

نه

هیچ نمی خواست
عشق به زندگی را
با مردن خویش
در ذهن آنان
در ذهن همگان
این گونه تیره
این گونه تار بسازد

آرام می نشیند
و آرام می شود

در شبی که ظلمت
از هر سوی
او را به خود می خواند
صبح روشنی را
به شعر خود می برد

پرنده ای می پرد
پرنده ای می نشیند
پرنده ای تولد می یابد
پرنده ای می میرد

وسعت حقیقت
حضور حدس و گمان

نه

حقیقت این است
و او به چشم خود می بیند

اندوه ابلهانه ای ست
اگر در این میان غصه می خورد

و او
خود را
به رودخانه می سپارد

آنچه باقی می ماند
تنها لحظه ای ست
که او را می یابند

یازده

هستی شتاب گویایی دارد

به لحظه خود نگاه می کند
نه

هرگز به خود نگاه نمی کند

صفحة نود و یک

دوازده

و اکنون
به زمان حال تعلق دارد
اگرچه آن را
به غارت می برند

اگرچه انسان را
به آن زبون می سازند

صفحة نود و دو

سيزده

پُر وجد و پُر شور
مات و مبهوت

هستی
بازی حیات
آگاهی و سرور
تقدیر مقدر
سرنوشت منظور

صفحة نود و سه

کسی ندید
و نگفت
که بر سر ما
چه گذشت
تا بگوید تو را
از این حکایت تلخ

به جز سکوت
چه باید می کردند
دست زمانه بود
که زبان ایشان را بست

می گفت
عشق اگرچه همه این است
که ما می گوئیم

اما همه نه این است
که شما می شنوید

شانزده

طنبور نواز دلداده
عاشق شیدا
سروده پنهان
آواز خواندن بی قرار
آسمان و آفاق
سماع عاشقان
تصور عشق
صورت معشوق

صورت او
صورت آن

صفحة نود و شش

می گوید به شیون و فغان
باور تلخ خود را در این میان

هیچ کس سخن نگفت وقتی که بردند او را
برنگردانند به او حتی صورت و تصویر او را

پیوسته تکرار می کرد

تو اگر خاموش بگذری
چه کسی بر زبان بیاورد
چه کسی از آن بگوید

نوزده

هر که بود

هر چه بود

همه این بود

بیشتر از آن نبود

صفحة نود و نه

این تار عنکبوت
که در سکوت تنیده می شود بر تن ما
با تو می گوید که هست دنیایی به جز دنیای ما

در آن دنیا هم
صدا و شور و غوغا برپاست
هستی این تار
دلیل این مدعی است

بیست و یک

و هر آن
که بیرون می آید نفسی
از سر حقیقت ست
اگر تو درک کنی حقیقت را

وگرنه مرگ است
مرگ سیاه
که از سیاهی بیرون آمد
رفت دوباره به آن ظلمت سیاه

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به هست
و نیست
هستی
و نیستی

یک

به شب
به ابر
به ظلمت می گوید

روی سیاه شما نیز می گذرد
روی سیاه شما نیز به گذشته می پیوندد

صفحة صد و پنج

دو

یک گام
به پیش می گذارد

همه چیز را
به گونه ای دیگر می بیند

صفحة صد و شش

و زمزمه ای که بر زبان او می گذرد
و شادمانی پایداری که با آن می رقصد

یادت گرامی باد که آن را این گونه آموختی
یادت گرامی باد که آن را به همگان آموختی

و وقتی که ترانه ای نیست حیاتی نیز نیست
کمترین تصویری از شادمانی نیز نیست
گل نیز نیست
پروانه نیز نیست

آب و نان
شور و شوق
زنده و زندگانی نیز نیست

تو رفتی
من ماندم
و برهنگی ایام

این معنی
این معمای پر سکوت
این صورت در راه

شش

و مرگ بی شک مرگ است
شکل خاصی ندارد

آنچه ما را به صورت گوناگون
به مرگ می رساند
بی شک زندگی ست
هستی ست
صورت آشنای حیات است

صفحة صد و ده

کودکی الفباء را از روی کتاب می خواند
کودکی الفباء را از حفظ می داند
کودکی الفباء را در دفتر خود می نویسد
کودکی الفباء را به تصویر می کشاند

کودکی با الفباء می سازد نان
با الفباء می سازد آب
کودکی به صبح نمی رسد
در هستی تاریک خویش
به پایان زندگی خود می رسد
گرسنه
تنها
می میرد

و ماه
صورت خود را
به پنجره اتاق او می چسباند
و او
صورت خود را
به صورت آن می ساید

امشب
باز هم دیر کردی
با انگشت خود
بر روی شیشه پنجره می نویسد

نه

يکي مي آيد
ديگري مي رود

روز
شب مي شود
شب
به روزي ديگر مي رسد

می گفت
برای رسیدن به بلندای آسمان
تنها فکر
تنها توانایی خویش را بر آن دار

مردمان نردبان تو نیستند
نه
شانه های مردمان
پلکان این نردبان نیستند

آئینه را نشکن
پنجره را نپوشان
ظلمت را به خود روا مدار

روشنی از تو روشن می شود
روشنایی دلیل این هستی روشن است

درون و بیرون آن یکی ست
به یک مانند است

بی دلیل نیست که آن را حباب می نامند
بی دلیل نیست که باد
آن را نیز به هر سویی می برد

سيزده

هستی را به پاکی می ستايد
خاک و آب
آتش و باد را
به پاکی می ستايد

تو را برای تو می خواهد
او را نیز برای او بخواه

صفحة صد و هفده

در او نیازی نبود
و اگر بود
جز اندگی خوراک
تنها برای ادامه حیات نبود

سر مست از بودن
در جذبه
فراغ بال
به هر سویی می رفت

سخن نگفتن ساکت ماندن نیست
کلنجار رفتن با همه ای ست که یک آن
مرا به حال خود وا نمی گذارد

چه بگویم من
از این نزدیکی
چه می توانم بگویم
از این دوری جانکاه

و ما
نزیسته ایم
چرا که هرگز ما را
به بازی نگرفته اند

هیچ وقت نخواستہ اند
که از ما پرسند
که در بارهٔ بودنمان
چگونه فکر می کنیم

به مبدأ جان پیوست
به هستی بیکران پیوست
به جان زنده حیات
به یادگار ایام پیوست

رفت و رفت و رفت
تا گم شد در رفتن خود
بر نخواهد گشت آنکه
رفت در این رفتن

بر آستانه آتش
بر گرد روشنی آن می گردد
خود را به درون آتش می اندازد
آتش را به جان می خرد

چه بنامیم حضور این حادثه را
چه بنامیم این حادثه را

نورده

مرا ببخش
با تو بودم
بی خبر بودم از بودنت

بی تو
بی تو نیستم
بی تو نیستم از نبودنت

صفحة صد و بیست و سه

بیست

و ناگفته ها را ناگفته بگذار
اگر من و تو را ما نمی کند

اگر ما را
از هم جدا می سازد

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

آنکه یک عمر گریست پدر بود
آنکه یک عمر گریست مادر بود
آنکه یک عمر گریست کودک بود

کودکی بی پدر
کودکی بی مادر
کودکی سرگردان
در این روزگار بی ثمر بود

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به سماع
جذبه هستی
آفرینش
اقتدار

یک

سرنوشت او
به آن گونه بود
که تقدیر
آن را مهیا کرده بود

نه تنها او را به دنبال خود نمی برد
بلکه با سرنوشت او همراه بود

صفحة صد و بیست و نه

سراسر شب در سکوت گذشت
سراسر روز
ماه
سراسر سال
سراسر عمر
در سکوت گذشت

نه صبیری بود مرا در این سکوت
نه سودی بود او را در شنیدن آن

تو رفته ای
و فضای خانه من
سخت تنگ
سخت نفس گیر شده است

گوئیا شب صبح نمی شود
گوئیا عمر من
امشب به آخر می رسد

چهار

سکوت

وجود

چه شبی بود

نمی دانم من

سفری بود که در خواب نبود

صفحة صد و سی و دو

و من گریستم
و باغی که سبز بود
به زردی نشست
و او باز نگشت

شاید از من دلگیر بود
شاید از خویش
شاید از همگان رنجیده بود

زندگی نبود هنگامهٔ درد بود
از آغاز تا به انتها
و من افسوس می خوردم
که چرا
چگونه به این جا رسیده بودم

زمین
آمیزهٔ آتش و خون
زمین
آمیزهٔ پستی و جنون

آن قدر صادق بود
که در هنگام گفتن روز خوش
گفتن دوست دارم تو را
به گریه می افتاد

آری می دانم
در این جا این گونه است
او را عجیب می نامند
آن را عجیب می خوانند

تسلیم محض حیات بود
با چشم هایی نمناک از اشک
شاهد فنای خویش
فنای همه چیز
فنای همگان بود

در حضور عشق
دلدادگی
این بار به قصد اعتراف
خالص و عریان نشسته بود

نه

نه

هرگز به آن تفاهم مطلق نخواهیم رسید

شاید دلیل هستی نیز این بود
این بود که ما را
این گونه به وجود آورده بود

ساده می گوید
با واژه هایی ساده و سهل

آفتاب پاک صداقت اگر غروب کند
چه کسی تاریکی را تجربه نخواهد بود

هزار بار خاطره بود
هزار بار گفتگوی دوباره بود

راستی چند بار دیگر
باید به زمین بیاییم
تا این زندگی چند روزه
این حیات ناپایدار را
عاقبت باور کنیم

چرا می گویند دریغ
دریغا این و آن گذشت
سر آمد روزگار کودکی
سر آمد عاقبت عمر این کودک

آری
کودک و کودکی آن بود
که از گفتن این حرف بی خبر بود

سيزده

من چه دارم
که از آن بی خبرم

من به آوارگی
با باد در راهم
من به آشفتگی
ابر را همراهم

صفحة صد و چهل و یک

در پی این حضور گمشده
به کدام سوی بشتابم

گفتن تو را دوست می دارم
تقاضای زیادی نیست
تقاضای زیاد یک انسان
از یک انسان نیست

قصه بی سر و سامانی او
قصه تازه ای نیست که از آن حیرانی

چه کسی باور می کرد
که رهگذر آواره پریشان حال آشفته گوی
به پشت پنجره اتاق خانه تو نیز برسد

من برای گفتن بسیار دارم
با من بنشین
همراهی کن مرا

برای گفتن
برای شنیدن
و باز شنیدن
هیچ دیر نیست
هیچ دیر نمی شود

و حضور مردمان
هیچ حرف تازه ای نبود

از قامت و مرتبه ای بلند
به کاستی زبان می گشودند
از آدمی کوچک
به بزرگی یاد می کردند

هیجده

مرا با خود نمی برند
و این خود
موهبتی عظیم است

دستهایشان فاجعه می سازد
و حضورشان نفرت بر می انگیزد

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

جان سالم به در برد
و گریخت

آری
زندگی روزهای سیاهی هم دارد

صفحة صد و چهل و هفت

به کودکی خود رفت
رنگِ بر و شاخ و برگ شاه توت
بر دست و صورت و لباس او نشست

به باغبان تند خوی چگونه پاسخ گوید
دست و صورت و لباس او نیز
خود بر و شاخ و برگ شاه توت شده است

بیست و یک

و آن ماه کامل
پاره پاره شد در نگاه ما
در لابلای شاخ و برگ درختان
در میان راه

آنچه را که می دیدیم
اگر چه پاره پاره بود
ماه کاملی در پایان این راه بود

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به میثاق پایدار

باور

ایمان

فرصت کوتاه است
و صحبت بسیار

چیزی بگوی
پیش از آن که تو را
از گفتن باز دارند
پیش از آن که تو را
به خاک بسپارند

و آن رهگذری که به دنبال راه بود
تا انتهای آن
هم دم و هم راز بود

شاید از دری به دری می رفت
شاید تهی از دلی آرزومند بود

سه

در گوش من
سکوت پیوسته ترانه می خواند

بی صدا
عاقبت به سکوت می رسد

صفحة صد و پنجاه و پنج

چهار

نه ابری هست
نه سایه ای
نه شب شده است

پس چرا ظلمت
تاریکی
همه سوی را
در بر گرفته است

صفحة صد و پنجاه و شش

و دستی که دیگر
نیست در این میان

اگر تو را هست دستی
به میان بیاور به سرمستی

در نیمه شب
باد به هر سویی می برد آن را
کاغذی سفید که بر روی آن
جمله ای ساده نقش بسته بود

این منم که باد
به هر سویی می برد من را
تو چرا سرگردانی

هفت

و همهٔ عمر او
در تب و تابِ بودن گذشت

و مرده ای که زنده بود
و زنده ای که هنوز نمرده بود

صفحة صد و پنجاه و نه

از سخن گفتن بازمانده بود

اصل و حقیقت قصهٔ حیات را
چه کسی برایش باز گفته بود

و سهم و حصه ما
حسرتی بیش نبود

در فاصله دو قلب
که از همدیگر می گریزند
هر چقدر پل بسازند
باز هم کم ساخته اند

گامی فراتر از من

مال من

و دنیای من بر نداشته است

بگذار به صدای بلند بگویم

تا در سکوت در تنهایی خود بگیریم

و آب
مست حضور آن
و آن
مست حضور آب شد

رودخانه در تعجب ماند
آب راکد شد
قرص ماه
بر بستر آرام آب
به تماشای صورت خود نشست

تمامی مردگان را اگر بشمارند
تمامی زندگان را اگر بشناسند
باز باور نمی کنند
و نمی خواهند باور کنند
که او آمده است

انسانی که به راستی رستگار شده است

سيزده

و رهگذر
در تنهایی خود گریست

اگر ماه بر آید
تنهایی هم دلپذیر است
راه نیز از تنهایی در می آید

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

می خواهد چند کلمه ای را
بر حاشیه دفتر تو بنویسد

به پاس روشنایی های پایدار
در این ظلمت دیر پای

صفحة صد و شصت و شش

در رفتن
هیچ کس درنگ نمی کند

خانه برقرار است
روز و سال و ماه بی قرار
آسمان بی قرار و
خورشید و ماه بی قرارتر

شانزده

چه ساده سخن می گوید

چه ساده می نشیند

می نگرد

می شنود

می گذرد

صفحة صد و شصت و هشت

بر سر آن خاک
نه گلی کاشتم
نه به آن سنگی بخشیدم

دیر وقت بود
چنان از خود بریده بودم
که دیگر نتوانستم باز گردم

دیگر بار عاشق شده است

چشم هایش چشم های دیگری ست
همچون گوشها و لبهایش که متفاوت هستند

نوزده

از هر چه هست می گریزی
و به دنبال ناپیدایی
در تب و تاب
هیچ را شخم می زنی

همه به تو می گویند
اما تو بی اعتنا می گذاری

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

رها کردن هستی
و نیستی
آسان نبود

نیستی که خود نیستی بود
با هستی خود چگونه همراه شده بود

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

به آسمان نگاه می کند
ماه بر چشم های او تخم می گذارد

آهسته می شکنند
در آن هنگام که می گرید

صفحة صد و هفتاد و سه

